

خدا جون سلام به روی ماهت...

گمشدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

گمشدگان

کترین راندل
سینا یوسفی

سرشناسه: راندل، کاترین، ۱۹۸۷ - م.
 Rundell, Katherine
 عنوان و نام پدیدآور: گمشدگان / نویسنده: کاترین راندل؛ مترجم: سینا یوسفی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۴۶۱ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۰-۵
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The explorer, [2017]
 عنوان دیگر: کاوشگر.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 20th century
 شناسای افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۷۴ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵-۹۹۷
 ۷۰۷۴۹۰۱

تقدیم به چارلز

ک. ر

تقدیم به کامران، اولین جست‌وجوگری که شناختم

س. ی



انتشارات پرتقال

گمشدگان

نویسنده: کاترین راندل

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۰-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Explorer

Copyright © Katherine Rundell, 2017

Published by Simon & Schuster
Books for Young Readers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Explorer
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

پرواز

هوایما، مثل آرزویی جادویی، که بشر با دست‌های خود ساختن باشد، به آرامی اوج گرفت.

وقتی هوایما نعره‌کشان به آغوش آسمان رفت، پسری که توی کابین نشسته بود، دو دستی به صندلی‌اش چسبید و نفسش را حبس کرد. فردا لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و با انگشت‌هایش حرکت خلبان را، که کنارش نشسته بود، دنبال می‌کرد: نشانگر سوخت، اهرم گاز، فرمان.

هوایما که با دنبال کردن پیچ‌وتاب رودخانه‌ی آمازون بر فراز آن پرواز می‌کرد، تکانی خورد و سرعتش را بیشتر کرد. فرد تصویر هوایمای شش‌نفره‌شان را در رودخانه می‌دید: لکه‌ای سیاه روی سطحی وسیع و آبی‌رنگ که داشت با سرعت به سمت مانائوس^۲، شهر روی آب، می‌رفت. موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و پیشانی‌اش را به پنجره چسباند. پشت سر فرد، دختری با برادر کوچکش نشسته بود. هر دویشان ابروگاه کشیده، پوست قهوه‌ای و مژه‌هایی بلند داشتند. دختر، که در فرودگاه خجالتی به نظر می‌آمد و تا آخرین لحظه پدر و مادرش را بغل کرده بود،

1- Fred

2- Manaus

حالا به آب زیر پایشان خیره شده بود و زیر لب آواز می خواند. برادرش هم داشت کمر بند ایمنی اش را می جویید.

در ردیف بعدی، دختری رنگ پریده به تنهایی نشسته بود که موهای بورش تا کمرش می رسید. یقه ی چین چین پیراهنش تا چانه اش بالا آمده بود. مدام با اخم و تخم یقه اش را می کشید پایین و مصمم بود از پنجره بیرون را نگاه نکند. فرودگاهی که تازه ترکش کرده بودند، خاک آلود و تقریباً متروکه بود؛ فقط باریکه ای آسفالت بود زیر آفتاب بی رحم برزیل. فرد، که به اصرار پسرخاله اش لباس مدرسه اش را پوشیده بود، احساس می کرد توی کابین گرم و بی اکسیژن هواپیما، دارد آرام آرام توی پوست خودش می پزد.

موتور جیغی کشید، خلبان اخم کرد و به فرمان ضربه ای زد. پیر بود و رفتاری نظامی داشت. موهای بینی اش را اصلاح کرده بود و انگار سبیل خاکستری روغن خورده اش قانون معمول جاذبه را قبول نداشت. دستش را گذاشت روی اهرم گاز. هواپیما بیشتر اوج گرفت و میان ابرها پناه گرفت. هوا تقریباً تاریک شده بود که نگرانی فرد شروع شد. خلبان اول به آرامی، بعد پشت سر هم آروغ می زد؛ انگار دست خودش نبود. ناگهان دستش به شدت تکان خورد و هواپیما مثل کسی که سرگیجه دارد به چپ چرخید و تلوتلوخوران از رودخانه دور شد و به سمت جنگل رفت. کسی از پشت سر فرد جیغ کشید.

فرد به مرد، که داشت هم رنگ سبیل خاکستری اش می شد، خیره شد. پرسید: «حالتون خوبه، آقا؟»

خلبان صدایی از خودش درآورد و به نفس نفس افتاد. بعد با عقب کشیدن اهرم گاز، سرعت موتور را کم کرد. طوری سرفه کرد که انگار داشت خفه می شد. فرد پرسید: «کاری از دست من برمی آد؟»

خلبان، که به سختی نفس می کشید، سرش را تکان داد. به زحمت دستش را به صفحه فرمان رساند و موتور را خاموش کرد. صدای نعره آرام شد. دماغه ی

هواپیما رفت به سمت پایین. درخت‌ها قد علم کردند.
دختر موطلائی به‌تندی پرسید: «چه خبر شده؟ داره چی کار می‌کنه؟
جلوش رو بگیر!»
پسر کوچکی که عقب هواپیما بود جیغ کشید. خلبان برای لحظه‌ای مچ
فرد را محکم گرفت؛ بعد سرش افتاد پایین و محکم خورد به داشبورد.
و آسمانی که انگار تا همین چند لحظه‌ی پیش، مطمئن و قابل اعتماد
بود، پشتشان را خالی کرد.

تاریکی سبز

فرد می‌دوید و نمی‌دانست زنده است یا مرده. با خودش می‌گفت، اما مطمئنم مرگ این‌قدر سروصدا نداره. شعله‌های آتش روی بدنش زوزه می‌کشید و خون از دست و پایش جاری شده بود.

شب سیاهی بود. موقع دویدن تلاش می‌کرد نفس بگیرد و با فریاد درخواست کمک کند، اما گلپیش پر از خاکستر و خشک‌تر از آن بود که بتواند داد بزند. انگشتش را ته حلقش کرد تا بتواند تف کند. داد زد: «کسی اون‌جا هست؟ کمک! آتش!»

آتش پاسخش را داد. از درخت پشت سرش فواره‌ای از آتش به آسمان زبانه کشید. رعدوبرقی هم زد. دیگر جوابی نیامد.

یکی از شاخه‌ها، که در آتش می‌سوخت، شکست و غرق در نوری سرخ، در آشنایی از جرقه‌های آتش سقوط کرد. فرد پرید آن طرف‌تر، به عقب تلوتلو خورد، رفت توی تاریکی و سرش به چیز محکمی خورد. شاخه دقیقاً افتاد همان جایی که او چند لحظه قبل ایستاده بود. زردابی را که از گلپیش بالا آمده بود، قورت داد و سریع‌تر دوید.

چیزی نشست روی چانه‌اش. از ترس داد زد و سرش را دزدید. با دست کوبید روی صورتش و به سمت بوته‌ای تغییر جهت داد، اما فقط یک قطره‌ی باران بود.

باران، که ناگهان شدت گرفته بود، دوده و عرق روی دست‌هایش را به چیزی شبیه قیر تبدیل کرد. کم‌کم آتش را هم خاموش کرد. فرد آرام آرام سرعتش را کم کرد و در نهایت ایستاد. نفس زنان و نفس‌بریده برگشت و به راهی که آمده بود نگاه کرد.

هوایمای کوچک بین درخت‌ها داشت دود می‌کرد و ابرهای سفید و خاکستری به سوی آسمان شب می‌فرستاد.

فرد به اطراف خیره شد. سرش گیج می‌رفت و احساس درماندگی می‌کرد. اثری از هیچ آدمی نمی‌دید، صدای هیچ‌کسی به گوشش نمی‌رسید، فقط گیاهانی شبیه سرخس دور مچ پایش می‌پیچیدند، درختانی سرسبز ده‌ها متر به سمت آسمان قد کشیده بودند و پرندگان وحشت‌زده جیغ‌کشان توی هوا شیرجه می‌زدند. فرد محکم سرش را تکان داد تا صدای غرش سقوط هوایما را از گوش‌هایش بیرون کند.

موهای دستش کز خورده بودند و بوی تخم‌مرغ می‌دادند. دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش. ابروهایش سوخته بود و کمی از خاکسترشان چسبید به انگشت‌هایش. ابروهایش را که با پیراهنش تمیز می‌کرد متوجه شد دست‌هایش خونی‌اند.

فرد نگاهی به خودش انداخت. پاچه‌های شلوارش تا پایین جیبش پاره شده بود، ولی فکر نمی‌کرد هیچ‌کدام از استخوان‌هایش شکسته باشد. البته درد کمر و گردنش چنان طاقت‌فرسا بود که احساس می‌کرد دست و پاهایش غریبه‌اند و مال او نیستند. تکه چوبی برداشت و همان‌طور که در مسابقات دوی صحرایی مدارس یاد گرفته بود، محکم آن را گاز گرفت. این کار کمی کمکش می‌کرد، اما نه آن‌قدرها.

ناگهان صدایی از دل تاریکی آمد. «کی اون جاست؟ از ما دور شو!» فرد به اطراف چرخید. گوش‌هایش هنوز زنگ می‌زد. سنگی از روی زمین برداشت و محکم پرتش کرد به سمت صدا. بعد پشت درختی پناه گرفت و

آماده‌ی پریدن یا دویدن، دستش را به زانوش گرفت و چمباتمه زد.
قلبش مانند گروه موسیقی تک‌نفره‌ای می‌کوبید. سعی کرد نفسش را
حبس کند.

صدا گفت: «تو رو خدا نکن!»

صدای یک دختر بود.

فرد از پشت درخت نگاه کرد. نور سبز تیره‌ی مهتاب، که از لابه‌لای شاخه‌های
انبوه به کف جنگل می‌تابید، سایه‌هایی مثل انگشت‌هایی دراز روی درخت‌ها
انداخته بود. آن طرف فقط دوتا بوته می‌دید که هر دویشان تکان می‌خوردند.
صدایی از بوته‌ی دومی آمد. «کیه؟ کی اون جاست؟»

فرد چشم‌هایش را تنگ کرد تا در تاریکی بهتر ببیند. احساس می‌کرد
موهای دستش دارند سیخ می‌شوند.

بوته گفت: «لطفاً کاری باهامون نداشته باش.» لهجه‌اش بریتانیایی نبود؛
چیزی ملایم‌تر بود... و مطمئناً صدای کودک بود، نه آدم بالغ. «تو بودی
پی‌پی پرت کردی؟»

فرد به پایین پایش نگاه کرد. فاصله‌ای را که بعد از گذشت چندین سال
سفت شده بود به سمت آن‌ها پرت کرده بود.

گفت: «اوه، آره.» داشت به تاریکی عادت می‌کرد. دیگر می‌توانست
درخشش چشم‌هایی را ببیند که سعی می‌کردند از لابه‌لای بوته‌های
خاکستری سبزِ پایین درخت‌ها اطراف را ببینند. «شما هم سوار هواپیما
بودین؟ آسیب دیدین؟»

یکی از بوته‌ها گفت: «معلومه که آسیب دیدیم! از آسمون افتادیم پایین!»
اما بوته‌ی دیگر گفت: «نه، شدید نیست.»

فرد گفت: «خب، بیاین بیرون. فقط من این‌جام.»

بوته‌ی دوم جدا شد. قلب فرد ریخت. پوست دختر و برادرش از خراش و
سوختگی و خاکستر پوشیده شده بود. خاکستر با عرق و باران ترکیب شده

بود و مثل خمیری به صورتشان چسبیده بود... اما با تمام این‌ها زنده بودند. او دیگر تنها نبود. گفت: «شما زنده موندین!»

بوته‌ی اول گفت: «معلومه که زنده موندیم، وگرنه این‌همه حرف نمی‌زدیم، می‌زدیم؟» دختر موطلایی از پشت بوته بیرون آمد و زیر رگبار ایستاد. بدون کوچک‌ترین لب‌خندی، اول به فِرد و بعد به دو نفر دیگر خیره شد. گفت: «صدام می‌کنن کان^۱، مخفف کانستانتیا^۲ست، ولی اگه به این اسم صدام کنین می‌کشمتون.»

فِرد نگاهی به آن یکی دختر انداخت. دختر با دستپاچگی لب‌خندی زد و شانه بالا انداخت. فِرد گفت: «باشه، هر طور راحتی. اسم من فِرده.» دختر دومی گفت: «من لایلا^۳م.» برادرش را روی یک پهلویش گرفته بود. «این هم مکسه^۴»

«سلام.» فِرد سعی کرد لب‌خند بزند، اما این کار باعث شد زخم‌های روی صورتش کشیده شوند و بسوزند، برای همین به لب‌خندی جزئی در سمت چپ صورتش رضایت داد.

مکس آن‌قدر گریه کرده بود که دیگر نفسش در نمی‌آمد. جوری به خواهرش چسبیده بود که انگشت‌هایش داشت بدن او را کیود می‌کرد. لایلا به طرف دیگر خم شده بود تا بتواند برادرش را بالا نگه دارد، اما داشت زیر سنگینی وزنش می‌لرزید. فِرد با خودش فکر کرد آن‌ها شبیه موجودی دو سر هستند که دست‌هایشان به هم پیچیده.

فِرد پرسید: «داداشت خیلی آسیب دیده؟»

لایلا با درماندگی به آرامی شانه‌ی برادرش را نوازش کرد و گفت: «هیچی نمی‌گه... فقط گریه می‌کنه.»

کان به آتش پشت سرشان نگاه کرد و لرزید. شعله‌ها روی صورتش نور

1- Con

2- Constantia

3- Lila

4- Max

انداختند. فرد دید او دیگر بور نیست. موهایش به خاطر دوده، خاکستری و به خاطر خون، قهوه‌ای شده بود. زخم روی شانه‌اش هم انگار عمیق بود. پرسید: «حالت خوبه؟» چشم‌هایش را مالید تا آب باران ازشان خارج شود. «انگار زخم عمیقه.»

کان با عصبانیت گفت: «نه، حالم خوب نیست! توی جنگل آمازون گم شدیم، هر کی یه کم عقل داشته باشه می‌فهمه به احتمال خیلی زیاد قراره بمیریم.» «می‌دونم...» فرد با خودش فکر کرد نیاز نیست کسی این موضوع را بهش یادآوری کند. «منظورم این بود که...»

یک‌دفعه صدای کان اوج گرفت و با جیغ جیغ گفت: «برای همین هم نمی‌شه گفت حال هیچ‌کدوممون خوبه. حتی یه ذره هم خوب نیست، اصلاً و ابداً!»
بوته‌ها تکان خوردند. باران روی صورت فرد می‌کوبید.

گفت: «باید یه سرپناه پیدا کنیم. یه درخت بزرگ، یا یه غار، یا یه چیزی که...» ناگهان مکس جیغ زد. فریادش خیس تف و پر از وحشت بود. «نه!»
فرد قدمی رو به عقب برداشت، دست‌هایش را برد بالا. «گریه نکن! فقط فکر کردم...» بعد به سمتی نگاه کرد که مکس با انگشت به آن اشاره می‌کرد.
ماری ده سانتی‌متری نزدیک کفش فرد بود.

خال‌های قهوه‌ای و مشکی داشت. تنش مانند پارچه‌ای بود که تکه‌های مختلفی بهش دوخته بودند تا شبیه کف جنگل شود. سرش هم به بزرگی دست مشت‌شده بود. برای لحظه‌ای نفس همه بند آمد. جنگل از حرکت ایستاد. بعد مکس جیغ دیگری زد که سکوت شب را شکافت و چهارتایی با هم چرخیدند و فرار کردند.

زمین خیس بود. سراسیمه می‌دویدند و توی چشم‌های همدیگر گل می‌پاشیدند. آرنجشان آن‌قدر خورده بود به شاخه‌های سرراشان که حسابی خراشیده شده بود. فرد طوری می‌دوید که انگار بدنش مال خودش نبود، هیچ‌وقت آن‌قدر سریع ندویده بود. دست‌هایش را جلوتر از خودش به سمت

تاریکی دراز می‌کرد. دو بار پایش به ریشه‌ای گیر کرد، به‌سختی بلند شد و خاکی را که توی دهانش رفته بود تف کرد. باران کورشان کرده بود. سایه‌ها در تاریکی با سرعت از کنارشان رد می‌شدند.

کسی پشت سرش فریاد زد.

لایلا گفت: «مکس، خواهش می‌کنم!»

فرد روی گل سُر خورد و بعد به سمتشان برگشت.

«نمی‌دونه!» لایلا به سمت برادرش، که توی گل ولو شده بود، خم شد. «من

هم زورم نمی‌رسه بلندش کنم.»

پسرک به پشت روی گل دراز کشیده بود و رو به آسمان گریه می‌کرد.

تمام بدنش زیر بارش رگبار می‌لرزید.

«بیا بریم!» فرد خم شد و مکس را بلند کرد و گذاشت روی کولش.

پسرک از چیزی که توقع داشت خیلی سنگین‌تر بود. وقتی بلندش کرد جیغ

می‌کشید، اما فرد زانوهای مکس را گرفت و شروع کرد به دویدن. تمام تنش

از درد فریاد می‌زد. صدای لایلا را می‌شنید، صدای پاهایش که کمی عقب‌تر

از او به زمین کوبیده می‌شد.

فرد دیگر نمی‌توانست درد پهلویش را تحمل کند که از میان درخت‌ها خارج

شدند و ناگهان به فضایی باز رسیدند. ایستاد، سر مکس محکم خورد به کمر

فرد و فریادش بلند شد. با عصبانیت سعی می‌کرد شانه‌ی فرد را گاز بگیرد.

فرد گفت: «خواهش می‌کنم گازم نگیر.» ولی توجه چندانی هم به پسری

که روی شانه‌اش بود نداشت. مبهوت و از نفس افتاده به روبه‌رو خیره شد.

در میان حلقه‌ی بزرگی از درختان ایستاده بودند؛ بر فرازش چیزی جز

آسمان نبود و نور ماه فربه بر آن می‌تابید. فرشی از خزه و علف زمین را

پوشانده بود و خوشه‌های ستاره‌های بالای سرشان چنان انبوه بود که رنگ

نقره‌ای‌شان بر سیاهی شب غلبه می‌کرد. فرد مکس را گذاشت زمین و خم

شد. نفسش بریده بود. دست‌هایش را گذاشت روی پاهایش.

مکس گفت: «ماره اومد دنبالمون؟»

کان نفس نفس زنان گفت: «نه.»

مکس نالید: «از کجا می‌دونی؟»

لایلا محکم پهلوهایش را گرفت و با زانو روی زمین افتاد.

«مارها دنبال کسی راه نمی‌افتن، مکسی. جفتمون این رو می‌دونیم،

فقط... یادم رفته بود.»

کان گفت: «ترسیده بودیم.» لحنش تلخ بود. «همین. ببین! نگاه کن...»

هیچ ماری در کار نیست. کارمون احمقانه بود. الان بیشتر از قبل گم شدیم!»

فرد به اطراف نگاه کرد. زمین آن‌جا شیب ملایمی داشت و آن پایین به

گودال بزرگی از آب می‌رسید. رفت به طرف گودال. عضلاتش کوفته بودند و

درد می‌کردند؛ آب بوی گندیدگی می‌داد، اما تشنگی عقل و هوشش را پرانده

بود. یک قلپ کوچک خورد و بلافاصله آن را تف کرد. گفت: «اصلاً نمی‌شه

خوردش، مزه‌ی پای جسد می‌ده.»

مکس گفت: «ولی من تشنمه!»

فرد به اطراف نگاه کرد. امیدوار بود قبل از این‌که مکس گریه‌اش بگیرد،

آب پیدا کند.

گفت: «اگه موهات رو بچلونی، آب گیرت می‌آد.» بعد موهای قهوه‌ای

تیره‌اش را ریخت روی پیشانی‌اش و چلانده؛ چند قطره آب ریخت روی

زبان‌ش. «از هیچی بهتره.»

مکس چند لحظه‌ای موهایش را جوید، اما بعد چشم‌هایش را محکم بست

و گفت: «من می‌ترسم.» نمی‌خواست ناله کند، فقط یک جمله‌ی خبری ساده

بود. فرد با خودش فکر کرد این حرف یک جورهایی از گریه کردن هم بدتر است.

لایلا با صدایی آرام گفت: «می‌دونم. همه‌مون ترسیدیم، مکسی.» رفت

پیش برادرش و او را چسباند به خودش. انگشت‌های کوچک و استخوانی

مکس روی سوختگی مچ خواهرش حلقه زد، اما او دست برادرش را کنار